

I

آنتونیو خواب می بیند که زمینی که روی آن کار می کند، متعلق به خود اوست، خواب می بیند که مُزد عرق جبینش حقیقتاً و عادلانه پرداخت می شود؛ خواب می بیند که مدرسه ای هست برای درمان جهالت و داروئی برای ترسانیدن مرگ؛ خواب می بیند که خانه اش دلگشا ست و سفره اش رنگین؛ خواب می بیند که کشورش آزاد است، و مردمش حق انتخاب کردن و انتخاب شدن دارند؛ خواب می بیند که با خودش و با دنیا در صلح و صفا بسر می برد؛ خواب می بیند که باید برای تحقق این خواب مبارزه کند؛ خواب می بیند که باید مرگ وجود داشته باشد، تا زندگی باشد. آنتونیو خواب می بیند و بیدار می شود... حال می داند که چه باید کرد؛ و به زنش می نگرد که چمباتمه زده، آتش اجاق را برپا می کند، به کودک گریانش گوش می سپارد، و به مشرق درود میفرستد که خورشید از آن فراز می آید، و لبخند بر لب داس خود را تیز می کند. بادی وزیدن می گیرد، همه چیز عوض می شود، آنتونیو برخاسته می رود تا دیگران را ببیند. به او الهام می شود که آرزوی او، آرزوی کسان زیادی است و او می رود تا آنها را بیابد.

والی خواب می بیند که کشورش با طوفانی وحشتناک به حرکت درمی آید و همه چیز بر او می شورد؛ خواب می بیند آنچه را که به سرقت

برده است از او پس می گیرند؛ خواب می بیند که خانه اش ویران شده است؛ خواب می بیند و خوابش نمی برد. والی به سراغ آقایان فنودال می رود، آنان به او می گویند که همان خواب را می بینند. والی آرام نمی گیرد، سراغ پزشکانش می رود و تشخیص شوم آنها اینست که او گرفتار سحرّی ایندیائی است و بدتر از همه آنکه تنها با خون می تواند از این افسون رها شود. والی دستور قتل زندانیان را صادر می کند و فرمان می دهد که زندان ها و پادگان های بیشتری بسازند. و خواب همچنان بیدارش نگاه می دارد.

در این کشور همه خواب می بینند. دیگر وقت بیدار شدن فرا رسیده است ...

